

و پنځزو



دوباره برگشتم اتاق تا ببینم چیزی یادم رفته یا نه. گوشی که توی کیف است. لپتاپ را هم محض احتیاط برداشته‌ام. عادت دارم که همه‌جا فول امکانات بروم. حتی سر کلاس هم می‌روم باید همه‌چیز پیش باشد. مخصوصاً الان که تا شب برنمی‌گردم و اصلاً نمی‌توانم چیز‌هایم را توی این اتاق که هر لحظه ممکن است این دختره ایزابلا هر ننه‌قمری که به رویش می‌خندد را بیاورد داخل. تو روی آدم نقش دختر نایس را بازی می‌کند ولی همه‌اش پشت سرت پرت و پلا می‌گوید. کلید کمد را باز می‌کنم و همه‌ی سه هزار یورویی که دارم را می‌گذارم زیپ جلویی کیف. شانس می‌آورم و توی راهرو به یکی از این ایرانی‌های سیریش نمی‌خورم. اوبر را باز می‌کنم و تورینو پورتو سوسا<sup>1</sup> را برای مقصد انتخاب می‌کنم.

دلم می‌خواهد برگردم و دوباره اتاق را چک کنم ولی اوبر رسیده است و بوق می‌زند. توی ایتالیا رانده‌ی اوبری که کل راه را فک نزند واقعاً نعمت است. قطار شروع به حرکت می‌کند. خوشبختانه خلوت است و کسی روی صندلی کناری ننشسته. واتساپ را باز می‌کنم تا ببینم وینچزو پیام داده یا نه. نوشته‌است:

“chiamami quando hai raggiunto la stazione<sup>2</sup>”

برايش يك OK می‌فرستم و چک می‌کنم ببینم چاقو برداشته‌ام یا نه. خدارا چه دیدی شاید قاتل سریالی از آب درآمد. با اینکه توی این چند هفته خیلی ازش خوشم آمده ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. صدای قطار واقعاً توی مخم رژه می‌رود. سرم را با نگاه کردم به بیرون گرم می‌کنم. ریل درست کنار جاده است. این سمت هم پر است از زمین‌های

<sup>1</sup> ایستگاه قطار شهر تورینو

<sup>2</sup> وقتی رسیدی ایستگاه زنگ بزن

کشاورزی. نمی‌دانستم خارجی‌ها هم اینقدر کشاورزی می‌کنند. توی تلویزیون که همه‌اش رودخانه و درخت و برکه نشان می‌دهد. حدود بیست دقیقه گذشته و الان هاست که برسیم.

توی ایستگاه پیاده می‌شوم و واو. سقف به این بلندی ندیده بودم. استگاه قطار میلان از فرودگاهش هم خفن‌تر است. بیشتر شبیه معبد زئوسی چیزی است تا ایستگاه قطار. کلی طول می‌کشد از بین اینهمه آدم راه بیرون را پیدا کنم. در ورودی که چه عرض کنم، یک دروازه دارد که هوایپما هم از آن رد می‌شود. گوشی را از کوله درمی‌آورم، دور و اطراف را نگاه می‌کنم که آدم غلط اندازی اطرافم نباشد که آن را از دستم بقاید. زنگ می‌زنم. برنمی‌دارد. شانس ندارم که. هیچوقت آدم خوش قول به پستم نمی‌خورد. همیشه من برای طرف مقابلم بیشتر ارزش می‌دهم اما طرف مرا تخامش هم حساب نمی‌کند. البته شاید هم خودم جذب اینطور آدم‌ها می‌شوم.

البته بهتر، کمی قدم می‌زنم تا ببینم چهخبر است. جلوی ورودی ایستگاه یک مجسمه‌ی سیب وجود دارد که انگار رویش بخیه زده‌اند. از خیابان رد می‌شوم. اینجا مردم چند برابر تورین دوچرخه و موتور دارند. هر کجرا می‌بینی صدتاً پارک کرده‌اند. خیابان هم پر است از کافه‌های کوچک. کمی جلوتر از داروخانه آن سمت خیابان دگه مانندی هست که کیف و چمدان می‌فروشد. زنگ می‌زند.

می‌گوید که توی راه است و پنج دقیقه‌ای می‌رسد. می‌خواهم بگویم بگو از کدام سمت می‌آیی تا من هم به سمت راه بیفتم، ایتالیایی‌ام قد نمی‌دهد. خیلی بدم می‌آید یکجا منتظر بایstem. چهارتا کنایه هم بلد نیستم توی این زبان لعنتی بزنم که چرا بیست دقیقه است که مرا اینجا کاشته‌ای. توی این

چهار ماه زبانشان را خوب یاد نگرفت‌هایم که هیچ، انگلیسی و حتی فارسی حرف زدنم هم شبیه آنها شده. دوباره این راه خسته‌کننده را برمی‌گردم. وقتی می‌رسم زنگ می‌زند و می‌گوید دستم را ببرم بالا، قطع می‌کند و کمی بعد دستی شانه‌ام را لمس می‌کند. «وینچنزووو!» بغلش می‌کنم و سلام می‌دهم. نمی‌توانم ذوق خودم را مخفی کنم. ولی او خیلی کول، و چیل برخورد می‌کند. می‌گوید ماشینش خراب است. البته شاید هم دروغ گفته که بی‌اموه دارد و می‌خواهد مرا به جایی خلوت ببرد و کلیه‌هایم را درآورد و بفروشد. بعد هم جنازه‌ام را بددهد سگ‌ها بخورند. البته برای یک قاچاقچی اعضای بدن منطقی‌تر این است که یک ون سیاه با شیشه‌های دودی داشته باشد نه اینکه بباید دستت را بگیرد و دوتایی پیاده بروید توی قتل‌گاه!

می‌گوید مگر می‌خواهی کو亨وردی کنی که کیف به این بزرگی برداشتی؟ از نزدیک با عکش کمی فرق می‌کند. تمثیل بیشتر به او می‌آید. به دماغش هم پیرسینگ زده. پیاده راه می‌افتیم و به همان سمتی که رفته بودم. کمی بعد یک پارک خیلی بزرگ را رد می‌کنیم. آنقدر گرسنه است که صدای قار و قور شکمش را می‌شنوم. ولی قول داده‌است که یک ساعتی توی شهر چرخ بزنیم و بعد برویم برای غذا. توی راه هر چه می‌گوید با خنده و او هوم و سی<sup>3</sup> جواب می‌دهم. راستش آنقدر تند حرف می‌زند که نمی‌فهم چه می‌گوید. تا اینجا که ظاهراً واکنش‌هایم درست هستند. قایمکی دوربین سلفی گوشی را باز می‌کنم تا ببینم چیز ضایعی توی دماغ و دندانم نباشد که آبرویم برود. می‌گوید اگر خسته‌ای کیفت را بده من. با کمی اکراه قبول می‌کنم. امیدوارم یک لگد به من نزند و همه‌ی دار و ندارم را بردارد و فرار کند. کوله را از یک سمت کمرش آویزان می‌کند. من خودم گاهی خجالت می‌کشم آن کوله‌ی قرمز را که یک

<sup>3</sup> به این‌الایی یعنی طله

عروشك خرگوش ازش آويزان شده را بپوشم. ولی او به تخمش هم نیست.

می‌رسیم به یک میدان که رویش مجسمه‌ی یک اسب‌سوار است. جلوی مجسمه ساختمان بزرگ و کرمی‌رنگی می‌بینم که پشم برایم نمی‌ماند. وینچزو می‌گوید که کاتدرال میلان<sup>4</sup> است. کمی دور و برش می‌چرخیم. وینچزو احتمالاً بیشتر فکرش توی رستوران اتوگریل کنار کاتدرال است. من هم مثل چی گشهام است. می‌گوید جایی را این‌طرف‌ها سراغ دارد که پیتزاهایش حرف ندارد. دستش را هم با لهجه‌ی ایتالیایی تکان می‌دهد و طوری حرف می‌زند که دهانم آب می‌افتد. از کنار یک بازار چه‌مانندی رد می‌شویم و می‌رسیم به کافه. من مارگاریتا سفارش می‌دهم و او لاکاپریچبوسا. و بعد غذایمان را باهم شیر می‌کنیم. از حق نگذریم مال او خوشمزه‌تر است. واقعاً پیش او احساس راحتی و آرامش می‌کنم. همان لحظه که دیدمش خیلی به دلم نشست. مخصوصاً وقتی توی چشم‌هایم نگاه می‌کند قند توی دلم آب می‌شود. بعد از خوردن غذا قهوه می‌خوریم و صحبت می‌کنیم. او از کارش در کارگاه چوببری می‌گوید و من از زندگی در ایران و این چیزها. بعيد می‌دانم به رشته‌ام یعنی تاریخ هنر علاقه داشته باشد. توی گوشی‌ام چندتا عکس از وقتی که توی تهران بودم به او نشان می‌دهم و وقتی گوشی را پس می‌دهد دستش می‌خورد به فنجان قهوه و می‌ریزد روی لباسم. همه‌جایم کثیف و خیس می‌شود. اه. خوب شد شکر نریخته بودم. دستپاچه می‌شود و معذرتخواهی می‌کند و جای دستشویی را نشانم می‌دهد. می‌خواهد با من بیاید که نمی‌گذارم. باید به خوابگاه که رسیدم حتماً شلوارم را بشورم. شلوار اضافه هم ندارم. ای خدا.

تا جایی که می‌توانم خودم را پاک می‌کنم و برمی‌گردم. می‌بینم خبری از

<sup>4</sup> Duomo di Milano

او نیست. می‌دوم سمت صندلی و می‌بینم کیف و موبایل هم نیست. چشم سیاهی می‌رود و می‌افتم روی میز و همه‌ی کاسه کوزه و بشقاب و باقیمانده‌ی پیتزا می‌افتد و شیشه‌ی میز هم می‌شکند. مردم جمع می‌شوند دور و برم. سرم به شدت درد می‌کند و حس خفگی و خارش می‌کنم. حس می‌کنم همین الان است که قلب منفجر شود. «چطور تونستی؟» اشک در چشمانم جمع می‌شود. بلند می‌شوم و همه را پس می‌زنم و می‌دوم سمت بیرون. اورا نمی‌بینم دوباره می‌افتم زمین. صاحب کافه با چند نفر دورم جمع می‌شوند و یکی برایم آب می‌آورد. با گریه می‌گویم که کیف را برد... کوله‌ام را دزدید و رفت... موبایل... بدبوخت شدم... مرا می‌برند داخل. نمی‌توانم فضای بسته را تحمل کنم. بیرون می‌ایستم و می‌بینم که چهار چشمی حواسشان به من است و یکی دارد با تلفن جایی را می‌گیرد. همه‌ی مدارک و پول‌هایم داخل کوله بود... کاش بمیرم. کاش بمیرم. کاش بمیرم. آخ... لپتاپم...

کمی بعد چند افسر پلیس را می‌بینم که دارند می‌اند این طرف. ضربان قلبم بالا می‌رود. توی کل عمرم با پلیس حرف نزده‌ام. آن هم در غربت. حالا بیا و ثابت کن کی هستی. همین مانده که دستبند بزنند و بازداشتمن کنند و بگویند به کس و کارت زنگ بزن. حس می‌کنم که دارم خفه می‌شوم. شاید کار درست این است که بمانم ولی از سمت کنار کافه جیم می‌شوم. دلم می‌خواهد برگردم ولی کار از کار گذشته. آواره و سرگردان راه می‌روم و نمی‌دانم چه کار کنم. نه تلفن دارم نه چیزی. می‌روم توی یک قنادی و خواهش می‌کنم که از تلفشان استفاده کنم. اما هیچ شماره‌ای خاطرم نیست. پاک خل شده‌ام. هر چقدر می‌گویم که می‌خواهم دانشگاه تورین را بگیرم متوجه نمی‌شود. تصمیم می‌گیرم برگردم تورین و زنگ بزنم به خاله‌ام که توی رم زندگی می‌کند.

سعی می‌کنم از چند نفر بپرسم که غرب کدام طرف است. اسکل‌ها نمی‌دانند غرب کدام طرف است. می‌گوییم تورین... کمی ایتالیایی بلغور می‌کنند و با حرکت دست‌هایشان جهت تقریبی را پیدا می‌کنم و می‌روم. مگر این شهر تمام می‌شود؟ هیچ تابلویی هم نمی‌بینم که رویش نوشته باشد تورین. باید آنقدر راه بروم که برسم به یک بزرگراهی چیزی. البته اگر کسی بین راه خفتم نکند. حتی یک یورو هم ته جیبم نمانده. باید تا تورین هیچ‌هایک<sup>5</sup> بکنم. امیدوارم وقتی به جاده می‌رسم زیاد دیر نشده باشد. از سر و رویم گوه می‌بارد. چندتا دستمال کاغذی از جیبم درمی‌آورم و سس‌ها و تکه‌های پیتزا را پاک می‌کنم. بوی استفراغ می‌دهم. خورشید هم دارد غروب می‌کند.

می‌رسم به یک بزرگراه مانندی و کمی دورتر یک تابلوی سبز می‌بینم. می‌روم نزدیکتر که بتوانم نوشته‌هایش را بخوانم. نخیر. اثری از تورین نیست. شستم را بلند می‌کنم و شاید پنج دقیقه منتظر می‌مانم تا یک وانتی جلویم نگه می‌دارد. یک مرد ریشوی شصت هفتاد ساله. می‌پرسم تورین کدام سمت است؟ می‌گوید جلوتر باید بپیچم چپ. می‌گوید بنشینم و تا چهارراه مرا می‌رساند. همان لحظه که می‌نشینم پشیمان می‌شوم. ماشین بُوی الکل می‌دهد و این پیرمرد هی سوال بپیچم می‌کند. می‌گوید اگر می‌خواهم می‌تواند مرا به تورین برساند ولی مخالفت می‌کنم و سر تقاطع پیاده می‌شوم. اگر قبول نمی‌کرد و بیشتر اصرار می‌کرد خودم را می‌انداختم پایین. کاملاً سیس متجاوز‌های الکلی را داشت. سرم گیج می‌رود. از این به بعد فقط سوار ماشینی می‌شوم که خانواده داخلش نشسته. حتی شده تا صبح اینجا می‌مانم.

<sup>5</sup> گرفتن سواری رایگان با نشان دادن انگشت شست به سمت راننده‌ها

چندتا ماشین جلویم ترمز می‌کنند و محل نمی‌گذارم. هوا کاملاً تاریک شده. یک ماشین قدیمی قرمز حلویم پارک می‌کند و یک دختر و پسر جوان داخلش نشسته‌اند. دلم را به دریا می‌زنم و سوار می‌شوم. سلام می‌گویم و راه می‌افتیم. موزیک پینک فلويد داخل ماشین پخش می‌شود. نام دختره لوئی بود و نام پسره چسکو. البته ایتالیایی‌ها معمولاً اسم‌ها را خلاصه می‌کنند. دختره را نمی‌دانم ولی پسره به احتمال زیاد فرانچسکو است. آن وینچنزوی کثافت آشغال هم اصرار داشت که اورا وینچه صدا بزنم. حتی آن موقع که دوستش داشتم هم حالم از اسم وینچه به هم می‌خورد. حسی مانند تربچه به من می‌داد. خلاصه که خیلی باهم گرم شدیم و به آنها گفتم که چه بلایی سرم آمد. چسکو گفت که باید می‌ماندم تا پلیس قضیه را حل می‌کرد. من هم می‌گویم که نه مدارک داشتم نه چیزی. احتمالاً توی باز داشت نگهم می‌داشتند. البته به عقلم نرسید که من کله‌خر دانشجوی این خراب شده هستم و با یک تلفن می‌فهمیدند که مهاجر غیرقانونی یا دزد و مهتاج یک پیتزا نیستم. البته نمی‌دانم. شاید هم کار درست را کردم.

آنقدر باهم رفیق شدیم که قرار گذاشتیم دوباره هم را ببینیم. چسکو پرسید که اهل علف و الکل و اینها هستم یانه. توی عمرم فقط چندباری مشروب خورده بودم. ولی گفتم که آره. لویی گفت که اتفاقاً یک جوینت دارند و اگر می‌خواهم باهم بکشیم. نمی‌دانم جوینت یعنی چه. می‌گوییم نه، یک چیزی مثل سیگار که تهش کلفت است را از داشبورد درمی‌آورند و شروع به کشیدن می‌کنند. ماشین پر دود می‌شود. با خودم می‌گوییم شاید بعد از یک روز خیلی تخمی بتواند حالم را کمی خوش کند. سیگار را از آنها می‌گیرم و یک پک می‌زنم. اتفاقی نمی‌افتد. دوباره دست به دست می‌شود و باز هم می‌کشم. لویی اشاره می‌کند که دیگر بست است و فکر

می‌کند من ندیدم که دارد به چسکو اشاره می‌کند ولی من دیدم که دارد به چسکو اشاره می‌کند که برایش یعنی برایم بس است. هیچ تاثیر خاصی حس نمی‌کنم و فقط سرفه، سرفه، و گلوبیم می‌سوزد و سرفه، می‌گوییم که هنوز اثر نکرده و با پوزخند نگاهم می‌کند و نگاه می‌کنم به ساعت یازده است و سرفه، تا الان هیچوقت ساعتی به این خندهداری ندیده بودم. باهم می‌زنیم زیر خنده و آنقدر می‌خندم چشمانم سیاهی می‌رود و اشک از چشمانم می‌ریزد و چقدر بدختم که روزگارم اینطوری سیاه شده و کاش پایم می‌شکست و توی خوابگاه می‌ماندم.

دوباره با لویی چشم در چشم می‌شوم و می‌خنديم و اينبار نزديك است دل و رودهام بريزد زمين مثل پيتزا و سسي که ريخته بود روی لباس و شلوار و همه‌جاييم. کاش حداقل پاکشان نمی‌کردم که توی راه آذوقه داشته باشم، سرفه، اين فكر ديگر خندهدارترین فكري هست که توی ذهنم کردهام فكر می‌کنم تا خود تورين بخدم و بخدم فقط کاش اين علف هم اثر می‌کرد و کمي نئشه می‌شدم و حال می‌کردم.

فقط حس می‌کنم دهانم خشک شده و از چسکو می‌پرسم آب دارند یا نه و می‌گويد که زير پایم يك بطری هست و حرفش را تمام نکرده بطری را سر می‌کشم و يك آروق محکم می‌زنم و می‌زنم زير خنده و می‌زنم روی پاهایم و می‌خندم و با حالتی نگران عقب را نگاه می‌کند و فكر می‌کند که ممکن است کار احمقانه‌ای بکنم! از اين حماقتشان می‌زنم زير خنده چون جز تشه بودم هیچ فرقی نکردهام و آب از دهانم می‌ریزد روی لباس و می‌گوییم میدی‌سپیاچه یعنی عذر می‌خواهم. چقدر باحال! میدی‌سپیاچه، میدی‌سپیاچه، مثل می‌دی‌سپیاچه، مثل آى ام دی‌سپیاچه‌اینگ، من در حال دی‌سپیاچه‌ام، می‌دی‌سپیاچی؟ می‌دی‌سپیاچم؟ از چزو است چزو است است چی است اسمش يادم رفته می‌پرسم که می‌دی‌سپیاچم؟ مودی‌سپیاچم، بعد

میزنم زیر خنده و هوا میره، نمیدونی تا کجا میره، من خنده رو  
نداشتم، مشقامو خوب نوشتم، بابام بهم عیدی داد، وای، اگر بابا زنگ  
بزند چطور میشود؟ وای فکرش را بکن... نکند توی دانشگاهم آشنا  
داشته باشد؟ از آن ایرانیهای توی خوابگاه، هیچچی بعید نیست، ممکن  
است، توی اینترنت، یکی را پیدا کرده و، پولی چیزی داده تا مراقبم باشد،  
مخصوصاً به آن پسرهی موفرفری سامان مشکوکم و حتی هم اتفاقیم ایزابلا  
که همیشه میرود توی کونم و اعصابم را خورد میکند و وای اگه بابا  
همهچیز را بفهمد واای اگر بفهمد از دانشگاه جیم شدهام تا باید یک پسر  
غريبه که توی نت آشنا شدم واای اگر بفهمد تنهايی تا شب واای اگر  
فهمد سوار وانت یک پيرمرد واای اگر بفهمد سوار ماشين اينا شدهام و  
وای مواد کشیدم...

دست و پایم میلرزد و میگویم که فرملاوتو یعنی ماشین را نگه دار  
ماشین کوفتی و گه را نگه دار پیاده میشوم و میگویند چیزی نیست و  
هیچچی نشده و میگویند چیزی بخور و داد و بیداد میکنم و قشرق راه  
میاندازم و شاید اصلاً آنها هم جاسوس بابا هستند و وای یک سیلی  
میزنم توی صورت دختره و در را باز میکنم و زود خودم را میاندازم  
پایین و پیاده میشوند و میخواهند دوباره سوارم شوند ولی پسره میگوید  
که برق میزنند و از کنارشان رد میشوم و دور جاده حصار کشیده‌اند و  
ماشین‌ها از بیخ گوشم رد میشوند و سرم گیج میرود و ماشین‌ها رد  
میشوند و سرم گیج میرود و ماشین‌ها رد میشوند و سرم گیج میرود و  
ماشین‌ها رد میشوند و سرم گیج می

پایان.